

c.

MS BN
IVANOW
007M

00160895M

74

Jiwan-i-Mark

(poetry)

C.

Lucas
16. XI. 26.
41.

بافاج

دیوان مظفر

74



بسم الله الرحمن الرحيم

بانی تیر و بروی لزان جواخت	با اتم لریه اول سیدت رخت ما
مانا پرویت تا نیم و مجورد	چون نخل شعلیه اس برس درخت ما
قره و پیش ما خطر ز بهار میلشد	دندان ترش کند لند جان سخت ما
ما و الی تلمر و سیر و سناخت ام	هر نقش با بی حوشش بود پختی ما
بیک تا لبار و دل با بی لوانر	خوان خلیل شد جگر پختی ما

مظفر ز ما برید و کمر یا و ما ظمرد
و لوان خوشش بود ز صخرت ما



باید بوی صفت لعل و لسان ما

باید بوی صفت ضعف و ماند

آیات کفرانی مقدم تعویض او انهم

بر خاندان شیخ فرساده و فی کلمی

از ما ستاره بود چنان با بجان

دارد بعین مبداء لعل سیاه او

از ایشک خراشید بر خاکی

مانند کلاه بلوی لوسه بروم

چیزی نوشته ایم بلوح فرارش

باید بوی صفت لعل و لسان ما

چون دو دو و ششم ششم لعل و لسان ما

بما چون لسان رفق بر اندر بانی ما

مردم سینه صاف کشید بدان ما

باید بوی صفت لعل و لسان ما

کمال لعل بر جو خامه بود اسخون ما

چون ابریت بر قدم کاروان ما

دلف جو سبک نیت و سستی عیان ما

این حرف لقصی نیت بنما همزبان ما

منظوم در نیک شوق تو مردم سحر شمع

این ز دنیا نبود مناسب نشان ما

نسب بر لب لعل در برابر ما

بغیر مویح هو انت مردمان عیار

چو خوش بروی بل نیک درای

خطی ایم سیر ضنون که چون نرسی

همین نشت لعل موت جراحی ما

رساند ناله بوجراح حباب روی ما

خدا و زار لند عمر جسم کلاری ما

لعل منی چین لودی سواری ما

3

ملک زلف ابریم

زود اندول از مایه و کار می

بهرت شعله بود صل تو جانساز ما کحل کند وصل بهاران چو دریا

بی حمایت نبود میشی باز بد نسیبت خدایر بود

با عیان بی حزن ایجاتیم همه بیچکد ابریمت از زبانی بر تمام

تر داشتند که نور زیند چو در آید ای جانسوز خالیت چشم

بهار اندک باروشن مایه شعل تل را کند کلیر شمع ناله نغمه امیل

بجای نشت زردیوان گلش فصل وارم نوایم بی لبم فصل ح سبیل را

ز پیری یافت چون خم نمود نیش نیش کمر بر اعتباری نیت بر صورت را

عرواجی بالبرش تارستان دیدم بن لغوی به از قدر بندر شیمارم شور فصل را

از این مردم به تن خودش بخش بود مظهر

نه تا حق بر قف استت و زلف کاصل را

موتش چون حاله تصویر در آرزو

که به این بچویش از جمله اعضا را

نور خدایم

اگر بکلیس کم بان شد از حوض
 چون کبکی گویان ز ما ز ما
 عیب بیان وقت نقصان
 بچو عیب است خست جسم
 و از کس چیزی در لاله تیر و کلاه
 این بلاد فیهل عیان شد از در
 لکه می تو ختم دایه بلجی عیب
 لدرم احوال است چون مجنون
 چند روزی صبر کن میا و لایم مثل
 بیدیه سیرت به تمام عیب
 بهر من دار الدمانی تنه از بدن نمود
 در لاله مجنون ناره شد از بدن محراب
 بر از رم شد بد است پیر و فرود
 در تخفیف عذاب بر بنیا

لغو دینی او در مظهر ناز و الو من
 سرد غناست خست خلق نیز از ارا

ابرو شیمی که تیرت لفظات
 شعله نم از لاله خست خست
 قبله مردم حرمان زده او در منم
 سبند مایس بر تنش دل عتاب
 سب لاله دست من بک اف
 شانه نم لفظ بود نیده عتاب
 چون تو در من نمی ام فونی وید چشم
 از چینی نهم صفت سعد ادب

هست بنم خرس زنده مظهر ابا
 میا پرست خدای لاله اب

در طبعش چو در آینه	در طبعش چون بر آب بود آوی
از زبان نیش که از آواز او سدا آید	بوی در دانه نور از چاکش که آوی
در نفسش طبعش در نفسش	در نفسش طبعش در نفسش
در حسرت روی سخن دیدن بندگی	دلشین افتاد نقش خنجر آبادی
ناب هواییت منظر محرابی	ناب هواییت منظر محرابی

از نیم تنه صورتش نوبه ما	مرد و راه چو شک بر خان نگاه ما
بوی عود ما مطرا و حال تو میکنم	خند و لبش بر لب تو رسیده ما

بهار سبزه او در پیش رو دورا	خطش سیاه بخوابه بوسه بوی خوش
نیا ز میسر بر او نشمع خوام بود	انگروصال تو این بار ز تو خود فراتر

باز هم از رسد آید	خروطن چون نیت میدار است بخوابی
-------------------	--------------------------------

در این خندان که در دیدم بود ای شایان
 سالی سالی نمودم که در غنچه چو دل
 تا که در این رسم که در حجاب
 از ازل کردید و روی حاتم ای

خوش من مظهر چون لب درین پیروز
 باوی اندوهان بهمانی غصه مرده
 گاه بدو صلیح کسی که برین مرده
 مایید چون بلبس

کنند در نورش حدان جسم بسیار
 لب لعاب نواصتا مکنند و بن مسی را
 نشستم چون امسا که در این
 سیه کردیم تا بدک چشم او بی روی تو ای

شود در وقت که چون از او بگذری
 مرصع مکنند خوش جهان باه نیست را
 خدا و بدالبر ای حال این داری
 نکرد آخر جویم چون همکس ابا و صحر را
 رعنی او بدای بی لسی شوم مظهر
 که عرف کوضن خون شعله بچرا هم سر ای

باز پس تا داعها و ده نوبت درین
 بود محسوس همچون شمع ما قران فنان ما
 دماغ ما سبک چون صلیف برین ماند
 بود همچون صبا بر عجم کل عطراوان
 لوصف سز و باره از این که می ماند
 جو کواکب در دین بر آن مکنند ز ما کس ما

نور

نیا جان لب جلوه شایسته ایست
چو کس نوزوان کردار و طلقون داند

در مجرای این خاندان ده دو کاسه
ده چون ناز بر ما و می جنبه ایوان
که برق زل کل بر روز - از ما کسبان ما
صلوات سگدار خورشید بر ما مظهر
چو بر کل بر این نیشگر گردان

شد بیومی چو کله در صلو مرز
دل نشسته است بر دست سپهر
خویم خود انبهای آنست بقطره بند
ار بس که شد بد بدل از در
مانده ام بر وی رده آنجا ام
باله به چو طفل شریف جو مر
رسم از دست نهضت که مصلحت است
این شرح رعنوان ملندارد ام

مظهر محرم هم نگاهیم که میکنند
بلیا جو کنند باورد پرو مر

با و در حق نوح هم بد معان مر
ملک چو سعله بد و آسمان ریای مر
سایمون نفس حریف بستند زم
بناده هر خوانم نمن دان مر
چنانچه زبانی او بهای از در دست
برن ملک چو خسته ایسان مر
بناد در نگاه او نگاه کنیم
سرد و محوطه چو کس مد زمان مر

اگر بیدار بودی در خواب
که بگذرد با باره رخسار مراد

عصای علم بودی در معرفت بر حجاب از
بردی اصراری بد بسزای بی سبب
نه ماکل در مشیت غایبی نه کوشش کدیم
نه دافع شر که از روی جویس ازاده
از آن که در بر حسن با من دلش و بر سر
بفعل حوامم کوشش می نعلین بر آسار
بفعل صفت و در شتر می کلند و کجاست
جوابی جو و بسترش بیچوس بر بد کجاست
ندادی مظهر و در حور از حد خود

بر دست چو شمع احرار مانم کم ز بلا را

حور و در گل این باغ نیکو داند
رسد ای ناعمان از سحر دار
سواد ایلیل و بیل کجاست از منی از
لوان او حکمت از شمع بلند می آید
و در بر لب او چاک که کلها برین آرد
بسی لاد مردن خبر انبوا نمودن
وله

چون تو زدم دید روی تو در برام
دل تو زلف صدای نبض نهایی مرا
صورتش خوش در آن که بر لبش
کرد نفس عاصبت ای وحی مایه ای مرا
منصل از شمع نوزد کور سنای مرا
اون

بزمی

بیت خیم بر ز با کرمان ایمن
ظن بس سواد سبای صحرای پروردگار
بر دم اما عبان من سبب خوانم
بمحوست حن سبل سواد سبای
صحرای را با سر و آواز روشنی
من برد ایچو سلاز زانی بکسی مرا

نکده مطهر دعوی ناب و نعل در ششم
دل محل که در آواز نوی سکنای
بارت با صوف سید ششم مرا
انزول با خلفه من در بند مرا

بارت جوان صباد سار چه از
روری بکن بکسر و با طهر مرا

مانند شمع بر دروازه نه شده
در حرف حال بود نظر مرا

کرم وی از نعل سبب که در شوم
کو کسر شد اند باب کبر مرا

ان بلبلم که چون نعل من سید
ربرد و چو پر کبای عراق بال بر مرا

در راهت خوبی نو با تبادام
چون عمر و سگدو در سحر مرا

درین فضا عشق نگر مطع کرده اند
کرحان رزبه چون آسیر بکس مرا

مطهر ملوک بیری و نظاره بدعا

خلف لادم ایچو ماد سحر مرا

بکند که خون شمر طلعتش
صا در او کجین بکلیس قفص ما

بیل جویج بگو گل تبریت را
ببرین لب لوس رنگین شمع را

بی سواد و بد مع بس
مرا با درین قوم کج خلقان

زین کوه مرا بد جوس بی طبع را
دارد معصومین عیار کف نام

باید چون تکین لب سخن را
خامی بدیده می سخن از پیش او

بک پخت چون صاب من زین را
باید جویج بیل و یک او شرم

بجماں بود چو مرد و مرد را
رور بی که اب ز زندید آسمان

چون نقش است جام بس وطن را
از کوی دو سوزده ام مانده ام

باشر عمار خوشی عمر سخن را
از مینج صحرای زخمی مردم

مادران صفت نموده گویند را
عمری بسنگار داده ام که در آید

مطهر لب عظیم کس ترقی من

بکرت لعل خام زین در دین مرا

بگوشه لعل زین من مرا
ببینش لطف قدم عمار مرا

نعون با سنگد مع من مخلص
بهرش کوی طغله زین چشم دلف

شاه جویج طغله املاک
فردا در انت لبه بهن ترا

لین

بفان برین در سپاه مطهر

بمذللص صفا جانت ترا

دانه سودا بی تپان

تار این خوش گردن دری دانا

مد و باره او کوی بیاه

شسته ام جانم عشق ز خوبان مطهر

سوزن دل به بلف و سلسله

هر خواهم کرد چون خاتم دمان خویش را

کرده ام تحت روان طبع روان خویش را

از چمن برده است بیل ششانی خویش را

بیدم چون نوی صل بر این جان خویش را

بهره مطهر حال کسی بسدش اول باو

چون نشات قصه بوم آستان خویش را

ای ابرو بهار برین لرزید بس

سوز بیل بستن عینم خاموشی

تا با خرم بوم نام جان خویش را

با شاه عالم در آینه ام مانند سبب

دیدن طلسم و باج با جهان بخت ترا

در چش تاوالتی بید زبان هم صبح

بهره مطهر حال کسی بسدش اول باو

چون نشات قصه بوم آستان خویش را

ای ابرو بهار برین لرزید بس

سوز بیل بستن عینم خاموشی

بلیه بلیفت یا صاید ز جردا
 مستقیم ای بود ز بیم جهان کرد و ب
 بی تو ای عشق ز جفت میل آمد باد
 نام ز جوی بود که سر آمدت
 و از آن نام ز در زدا نام است

ران لوت ما تنقل خون جگر لوتی
 نیت دور از طرف جان به جز از فراموشی
 و اندازید ای نور سبحان بجای سویی
 تا بکمل این حرف سبوی کسیر سویی

تیستم نو دولت تقو و فنا ز نظر است

جبر دین چون صورت قایلین تدبیر است

نماند نام ز نام برک ام ای عشق
 از در زاری نشن بارگه مبلوب
 ناز و بوی نیت در عالم چون بر آستان
 ز بر نفس دوزخ به طر حاصه ز لوان
 بخیز تقدیرم ز زوری کرده

بکتاب به دیوان از سیر پیوسته
 کار با افتادیمها که نیتقادی
 ما با ج کف رسم بکلفت حیا دی
 نیت منظر نظر مجنون و فرادی
 خاطر بیغم ترا و جان ما شادی

نام از مظهر و او درم نشانی فخر نیت

کاش خورشید زنده خود را زادی

از آن به سوی خود خاندیم این بر محنت

که هر از این نیانیت و در راه

فقدان

قضا را بشدت خودم سپردم
 که زین لذتها و روی قضا را
 بسیار خوشتر می بخونم و لب
 خدایت لذت بخش است
 خدایا آرزوهای من بخت
 خدایا آرزوهای من بخت
 خدایا آرزوهای من بخت
 خدایا آرزوهای من بخت

چونم هر روز او را از نارک طبعت

تا نفس با قوت چون زینا به ما نایم ما
 زنده تا نسیم همچون شمع گریانیم ما
 کرده اند این نوع چشمان نیز از حرد
 بر بنداریم دست از دامن دیو غلی
 بر چشم ترا و بندای باغبان ۵۵
 بهر صل ابریم و بهر سیره بگرانیم ما

سیستم اگاه نظر از فن دیوانگی

بچه زلف اهل ما تم تو پریشانیم ما

رویش کسب ابر سپید ۱۱
 که نور مقلد دنیا و غای بارت



نزلت غداش زده دولت محبت
 جوار باران شکر در نهادم
 که ماه نیست در آن تنور طوفاست
 چو خورشید آید زلفش ز تمجود
 بوی محبت تا در آن جوار بویف زلال
 که در او چو پسته دانه نم بند ز سر نیست
 چو از تو نهد لب دیرینه صبح
 طرب را می زبانی تمام زراشت
 راست تیر باد رو کار ما نظر
 چو یوسف تیار ز تر تا قدم بر پشت

ناله ام بلبلی و تامل کلایه شده است
 خجسته سینه او روز نساید هم
 این اشک من از جایه این شده است
 ز یاد او چو تقویر شزایا شده است

این فخر خاوش تو خندان شده است
 چه چو گلستان که کند حوسن دیوانه
 زخم پنهان دل از سینه تابان شده است
 بیخه کله بسجودت در زمان شده است
 طره اش زده و شماره تمام شده است
 بیخه کله بسجودت در زمان شده است
 بیخه کله بسجودت در زمان شده است
 بیخه کله بسجودت در زمان شده است

بعد از این اصل چهار سال
 کیه تربیت من و غفیر الله

اولیون بی اسال چه نوزادین شده

عشق مدد و امید نظر بک شیت و مع
دلش از عشق تیان سخت شیمان

شعیر لردیغبارم قناده است پروانه جایی کل مگر از نظر

درست ندر کشیدن جان سخت است رف تیان بی سبب سحواه سخت

رجو دل ما با سخت خورشید است چو چو شیشه مار از زار میوند

بود خرم و نوزادان و تصور حیات ما نیز زلف دلیران بود

تسلی است نمک باش سینه دریم که نام آن تیان تیان شکر خد

درین بهار ز بیل اگر نشانی است نبریز طبعی اقا که آشنایی است

بزنک دو دلمه از شمع رشته بر خردک بلب رجور تو اومده مار و لیل است

رسیدن بلب که بتوانم رود گره بهار من از کلفت بازی است

بشیر طبع میند خودم یقینی کردید که بزین سخن سر بر اسمایی است

قلندره سب تیغ کدام شمع ابدی که باز بر لبه خنجرم نوزاد است

در کلچون تون کردو یاد حق منظر

ایده باطلی منی عشق تو بود ایست

نیز خست این دل خیزنده ارجان سیرا

دیده نه نور از آینه تصویر گشت

حش چرخیم جو افکار تقاضا است

حلقه بطف جو اترود و همان رخسار گشت

از تنهایی مالهنگان سخت هم گشت

پیرین در برتسم همچو سوز در شیر گشت

دست از مالهنگ عشق تو لرزیدم

صحرای پنج خورشید هم لرزیدم

زان بریدم زمانت بی طشت منظر

که در انبوی آب دم شمشیر است

گشت ماری از تر خشک حراب

نیز تو گشت خاک نار چشم آب فکاه گشت

دست را با دو بهار یک سحر است

طرف رخسار خوارینت خواب آید است

بگذر سر زینت با دست باو مان

رخسار با جان خفت چون کوه در آب آید است

فدین عورت منظر بدن خایه لطف

بمخول عارضت در تقاضا آید است

زاد برکت زده ای قوتی پیر است

این گنبد صدای نه بوی باران گشت

از بسد العرش زده ام در هوای

چون خانه بی دسم ای بر صد آید است

سنگ رساده روی جوانان ملام

چند کسول چو آینه ام از صید است

باز نماند

شب ما زلف در از خستید
که معشوق کی عاشق نو بار است

این بر قیامتت شب نیت
ای مقدر با اضطراریم آرزوی آسودگیست

چون خانه زنی خانه ما بر راه
دو در بلیت و در خوشی بهار نیست

یک اه تنب است که لوح دارد
اشک ترا صد مهر انداز نیست

اندک که پیش تو روشی آغوش
نوزد که به از چشم دو جبار نیست

در زخم جوهر غم خور اجبار نیست
مهر برایش غافل از احوال درد مند

حسرت ایبله در راه بود غایت
خاک خالسته ساد در خود کمر نیست

بوی باغچه را زلف زخم نیست
بوی باغچه را زلف زخم نیست



خون با چون ملک طالع تراخ در بر من
کسین مانه ترا من جوی حریف

رس سردی ایدیم سانا سیرت
اردل نسل تو آخرت چه جا کند

بجهای بر سر با من ستر خف
چو طیندین عار اموا بد حش

مطهر از درد و جرای های خوبانم نیش
حانی دارم که بر زخایل لهر میت

تابع بار وینوار چشم سار اعداد
یتو کل خون بیل ز جواد

این جوی لاری در سردار اعداد
عکس نیک بان نمایان است

جای حوکل رس خط خوشی کرد
بهر شکر کردن ابدل ز نوب

بغض در کربت خودم اعداد
کس از دلم جو نوی مهرا من

دایم چون افتاب است در جواد
اسلر در زین بطل کردن دسلر

حسن ما این خودم دست خریدار جواد
یوسف ناد و در اینده خوش مهر

چشم مانای خود امیرات سر جواد
سلسل شکر مار و عا کس را خود

از سال اول نامی در لارا جواد
رودمارالت ما بر سر در جاکر کیت

فطهر با بامه رویان تو چه میت

بمخول جواد رویان سیرت جواد

ای دل

آتش که نیست که درونش آتش است
 این دولت که نیست که بوی عیب است
 آتش که نیست که درونش آتش است
 زخمی است بجز آنکه طبعش آتش است
 زنی و عیبی ضی است بوا هم آتش است
 چون گوشش همان چشم راه جز او
 این موه پنهان که قدرش آتش است
 این عاشق کینش صفا نام آتش است
 مانند برف است زخمی سپهر آتش است

این که در دلش آتش است
 بی عیب است که خود شکر چو آتش است
 صاحب مزایای حیرت طلبان آتش است
 بی نیاید از کارهای ز سائید
 این که در دلش آتش است
 آتش ندارد و خراز خوشش دلش است
 این که در دلش آتش است
 بواسطه خود سنگند از طهارت است
 در محراب عشق و دم سخت طلب است

انبت محبت که مرا بود مظهر

گورده گولند نورم سر او

خاک همچون بستری محلی بر جایت

تا همان که سپاسی نه قابل بر جایت

و نه ای شمع طر پر سپهر واره نازک

در جایت که سپاسی تو را سپهر سوزن

طلعان و باغ کس طر و گواران

گروادی ویند ناته زنگل بر جایت

بیدار از لریه شبهای غم محلی بر جایت

در پرده کوهش دل و دیوانه بر جایت

مخشیه کمال و امان تو بی خبر نیست

فکره عطر زبان تو بی خبر نیست

ار بر ای دلم ای بی ترغیب داری

سینه چاه رخندان تو بی خبر نیست

کردم سترک نیک دل مانند خودی

این همه بندی زرقانی تو بی خبر نیست

ردم چون سگ ای بیدار نام نروی

اه این موی پشیمان تو بی خبر نیست

باز سینه زده عشق کلب پرستی

منظرانی خاکستان تو بی خبر نیست

ایمان صبرتی امفده ز غریب

ای بخت زوم ز خود را بی خبر نیست

پیشگاه حسنی و فاضل رفاه ضحاک

حانه صوفی جرم و مقام جاروت

ای ای بیخبرترم چشمی که آن تقدیر است

جز قماش پرده های دیده لغوت

بیولیم خطان بد جو و مکتوب در

سخن جویند است این نام پر مکتوب

چون دل منظر شدی سوی خود در عشق

صاف مکتوب را از زده کردن غریب

فکره محنت زو خان خرم چشم ایچا دور

وزنه جرم و چه سرد در فرادون

ایتمارام وضع کردم دست است

یاد تو در عهد و نوبی که بی خبر نیست

خبر لقا برینه تو خوانده است

بدر خط منظر مانی سواد است

سوز را بی خبر است

سنگ که تو ختم قابل نیست



بی خبری

بسیار از خون کبودی که در بدن جاریست

کثیره ای که در جگر جا بلبلد

از آن جگر سستین تنها که بر سر است

برای صبح خوراکی که کرده ایم سفید

کون سبب بملکه بر پیش من است

تجربه کن زود از این مختار است

من درین نظر برین که در این راه است

خردل من از آن جگر قدم گزیند

علاقمه که در نظر خبری است مرا

نی تو جلی از زنده و دل دشمن بودید

بزرگم بکنده دم بی ای که در شتر

دل می فروختن از آن جگر که در بدن

چون سلام جگر است که در جگر است

شخصی که فروز می شود در رویت ز کج در

چون که در جگر است که در جگر است

ز خون پنهان فریاد کرده و فلک از آن

بکام خود ز اهل جگر بصداد

بنیان مارک قدر که در دست ما است

در آن دیوار کور در او شب ما است

فدای من سحر سحر که در دل را می بخت

مدر دان زره حرقت دیدار بجاست

ان ملا و غم مان منسوز از ار کی است

مرگ با باری چه شود انهم طر کجده

در کنار من قند ما تند دل خوابیده

لله کم طرف به زنده و جان حیدر

سایه ای که تو زین منی که در جگر است

در برت من می نویسد که در جگر است

چون که در جگر است که در جگر است

ز لعل

بوی دل عرفان آسمان آشت

اشک لبم با جزای تو کویان آشت

یا دند بر سینه اش از برای شعله زار

ناله با ایستارستان آشت 12

دل نماند که است از چای سوختن با ما بود

بچو خالستره عنبه آشت

ببر که دارد مور ساری در تپه دل برود

این نالین در آب خنجر اوق آشت

صد هزارانی ذایع هر زور آورده بودی ماز

دل منظر خداوند جهان آشت

چشم من بکده محمودی دیدار است

گریه از خشم برین دیده خونخوار است

دیدار شد ما نشه همی میروند

اگر شاهده برین نازده بسار گوشه است

عده مردن خویشم که در نام ما

داد فریاد بر او در دغم بار گشت

چون شب بحر تو مرگم بچاد اند

دست بر زور در چو خالت من از کار است

منب این بگر با بد بچم حای ما

بر سه نورانی غم من آشت

سک دندان کوروی بدل آشت

بعد از آن دیده ما کور شد در آشت

بست امروز بگر سطله دیوار است

ناله با ایستارستان آشت

بک دل دهم در دستان من

بک دل دهم در دستان من

تو که با صبا لایق مهری هست

این شکر با سبب حلقه است

آتش زده آید بی بی

بدخواه گشت با چنان سبب

سید کعب با همی باز گوید

خود برگ خصاست این زمان

باید صرف محبت

پیش تو بسک نشن کران

بارب جفا و بیگانه را

در بیخ لاشان آید سبب

است دعا که بعد قتل

از لومی تو خون من روان

پایان تو عذر گزدم

جرم نام کرد درش بیان

جان از می نازد مظهر

باله عذر تر از آن سبب

صف در زنی که بوی برادر برد

پرو خالی تنوانی منت عیب برد

تا محوان از بر سجا کرد در حد

کوه را نام برد از هم از جا برد

در عین غمزه غمزه ای که در آب افتاد

ازین نشان سلیم خط و داله برد

از او در سبزه خوشی افتاد

منت از او چشم بر ما برد

مظهر نازد درش ایتم بر سبب

از او نازده

مدرسه دین از زاده زمان جویند نیست
نامش پرورده در راس صفت ترا
سر و پای خویش ننوازد شکر خالی
بینواز و خج او مردم بر در زاره ام
بر نفسی که باید در عشق دلخ زاره است
اینکه تو از که دور زاری طلب او کنم

سیدم از خانه پر و کله دیوار نیست
روز بقره قره العین نیست تا نیست
پر طای از زده نینی از فدا نیست
این تو از شهنشاه فردن از قدر مقرر نیست
چگونه این زنده ایم در زاره است
شما از میدان چیهی بسیار نیست

از صدمه که بنده ام مندار که بدام من شو
اندر با من ناز و شوخ ز خریدار نیست

از هر چه بر دل جانم جبر ایمیت شتم
شتم که شد حفا از وفای ما یاده شتم
بخی چشم تراست در حشای نجاب نریز
نمی چو زده او از زده اگشته حق چون

ز رگ من تو از شاد شو چون
اگر شتم ننگی بر پهنی لیبی شتم
که طغی از اندک من از خاندان محرم
ترا باک که زانجام ای زنده شتم

تو ای که زنده اند قدر تو را
تو ای که گواه کنی از دخت تو
زان خوشم فاندی که زنده شتم
تو ای که زنده شتم

تو ای که زنده شتم
تو ای که زنده شتم
تو ای که زنده شتم
تو ای که زنده شتم

تاسر و بود با علم طاقت پر از دست

تانه بر لطف در روشی نظر افشاده

نیت و غرض اینجی که خون و جان

تخم بیلک کاشت جایی کل مرغان باغبان

که نه کسی و نه ذره کسی غم بر سر حق

چو خوب کرده عذاب نگاه بود را

هر بلندی چو غنچه سری از بریان دست

فرمان ذوق نظر دیوانه ام در روشی

ای قیامت که شب بخوان و سوره است

نظر بودنی بطلک کجا در می رسیده

نگاه هست تو از زده سفید لند

خفا قباب کازم در سر بر شیب بحر

هر ای وقت العالم که بر از فلان

اگر امید و فزار تو دیده ام باشد

تاسر و بود با علم طاقت پر از دست

رشته بچو لهر در زردم افشاده است

پورای خانه ام بیرون در افشاده است

هر طرف در باغ مست مال و پر افشاده است

همین شماره و مدد بر سر فرارم نخت

خدا

او

و

و

چو صبح پیر غلامی بر

مهرش دور از زخمی دلش

خدا را در این دنیا امید لند

نیز خویش سنی عالمی بکنند لند

از آن بیخ

الرزیق لوی پهلوی کند مشهور
خدا بجزرت رحم نورش شهنشاه

۱۶

در جای کوشه منجور از قهقهه و صد بر دارد	تقسیم از من را اینها می جویند بر دارد
خدا این سنگ از ترش باقیم زود بر دارد	که ششم زار روی بر او صلوات بر دارد
قیامت ابره زین صلوات بر دارد	که شش بار است این راه در سان بوه بر دارد

نور در جای بر بیج مرصع سنگ است میند

بطلان منقذ یا لاله الفت سیرت بر دارد	بود از تاپای نیل و
الروحانیتم چون زین نام بر کردید	در بزرگه تیره باید است نوسن بر
که تا نام بر نبرد و اما ان می کرد	مهر او در به نغان قطعی او
۱۶ اجساد بزرگان راه جوی کرد	ز لیبی بر آوردی از زردان و

Handwritten notes and bleed-through from the reverse side of the page.

چو بیند آن لب پان خورده و دو
سخت حایرا سخن آید شاج فل آید
ازین عالم مجرد بروم چون بوی گل نظر
نم رسم حق و یایه زینان لفظ کرد

بچرخان طفل که تیرش زین می آید
بمنو و سنده تغیش لفتان می آید
گردد از غمش قطره زان می آید
اب بر لب چو افتد لغغان می آید
خجسته سان سخن دل من بد زان می آید

بار مجروح مراد دیدون می آید
حرف قطره زینش ز زبان بر آید
فاصله نامه مارانم نهایی نیست
از رخ بوقت که نشود آید
بویب من زین آید شد که در

نظر از تنوع لغاتش بدوی بخورم

نه جان لندن من و زان می آید

بر برابری سخن بیلان سخنر کنند
بیت بهای را این سلسله خشیان
بیلند از سخن زنده سخنر کنند
شوح کای چنان آید خوار بکنند

شوخ من از طایفه ملید قناد بکنند
لغاتی زین بیلان از دهان بکنند
بمع از جویتناشهای صاف بکنند
الفنوی عایش و متون از عالم

نقاسی منظر آن لاف و کمان باید کرد

عالمی

بغی

کاشانی شیبانی و ابی نقیله

چو شمع زید نیم نام بوختی باشد	چو گل شصتیم شسته خوشدن باشد
که نه بدین و تخواه نبرین باشد	چو عجز بر دلام
که من نباشم و لسی در سخن باشد	چو در شمع و بصیرت آنی تو از دم دید
خدا کند همه بار سنی کجایی می باشد	چو در وقت یک روز کفایت

شسته ام تو بملیف و دوش بدخول
که خوب نیست له نظر در سخن باشد

چون موری که در مقام باران بر روی آرد	چون لوزی که بر بوکر خجی بر روی آرد
که در حرفی به پیرشد بار اول دفتر نبرین آرد	ز کس خجی که از کس سببی بار بکرد
که سبیلی لریه نام در زبانی لفظ کوم برین آرد	ندام عشق و دیدن که یاریت بشود
ولی چون بفضه قمری که در ستره برین آرد	و بد فرودمان از سرو من بار به پورس
چون شامی که نه در اول کله من برین آرد	بود خوشنما چون رشته تیر من
کجایی شد خرافان من ساس برین آرد	سرت کردم جویند از جا جمع

سلف به بیلند خن ستمهای زرا سلف
چو گل که در حیات نور از چو ساری آرد

سلسله

سند و امان نبرد

لبی لبی بخارم رسد خیر ارا

حال خفیم خور بخت لزم هیچ

شاید آوردش تی و درت سفت

دل صدایه بود بخت خونری

دانوزند کجایس ارا بخت تلهان

ناید زور بلمه او اندر و بیدار بود

کس نه بر دل محمود خود می آید

شمس بن جانی کبر بوم از او بودند

شد سینه بخت جو جهان استم

بیبی بخت لری بود لبی

ببیل از جان نبرد و کس

کس خرسیل لبه بود و عریان

ابراز قله جو ایستهم نر جان نبرد

نزد لم نر تو بر بار بخت

تس لبند طفل جو بخت شهن

مقطر ما نتواند که اردیش ن نبرد

چشم بیمار تو در زلف برقرار بود

لبی دل بود شسته زرار بود

که رم دله شمش کل و شمار بود

افصا س لود فور شد در حب بود

تا بنور لبر خورشید برادر بود

کشت نظر خوروت لدر چشم بوش

اخر دین زده همانست که هم بود

نرم لبی اختیار ایام طفلی یاد می آید

کجا اصله

16

علاج کزاز بهاش از طلا و می آید
 از آن خنده دار طلال آباد می آید
 دلبین رحم بر تنهای حادی آید
 مراد است او ر عضود فریادی آید
 ترا هم هیچ از آن عهدی که لرد می آید

علاج کزاز بهاش از طلا و می آید
 از آن خنده دار طلال آباد می آید
 دلبین رحم بر تنهای حادی آید
 مراد است او ر عضود فریادی آید
 ترا هم هیچ از آن عهدی که لرد می آید

سی از پسته مهر حقیقی بر کوه نوازند

قیامت مهر را بهاست ز فریادی آید

که عن دانی او شاه می آید
 خوا حافظ تبابی را که مناب است
 لبان پله منیا علامت خنجر سر است
 در آنالرد در آب جمع دارد در آن
 که مارا برود خردین را چون لرد می آید

تغای جادوس من شاه می آید
 لوی صبح قیامت خا میور می آید
 ربهت محبت پروردگوار می آید
 از آن جانتوان با بدیند بهاس
 الرعیت نباشد از روی حکومت

صدای لعل طلون بر آتش شود منظر

چندیک کی در قید آن خون سر را با

خون غش حظه جوانان در چشم

مرد خاتم سره آن روش هم لونه

خامس در کعبه جالب خود بخت رود

یاد ابایی که در شور جنون ما شیر بود

باید بنزد بقع عشق منی که در کور خون

بجای کس جا به زبان قیل منی است

نیوانی الفصاف او را که لعل صی

خوش طهرانی با همی است

انگابی چون سحر مار از زبان کبیر بود

زین بازار جوانی بود چه در کعبه بود

که چه جویم چون سحاف نترخ دام بود

در مملکت تو مگر بر دوزخ می آید

عاقبت از کعبه کحل همان ضرب عشق

شاید مرد تو جوانی کرد منظر بید بود

عواست با زان منی که از او دارد

جانی تو خودی از او بهار است کلشن

بینه و دارایت با زبونی که ضعیف است

برید از خود و همای جان که در آن است

تر از بخش منی چون دیدت این مرده جان

که روشنی بی پروان عرس سیانی دارا

دلم نورد بر آن سیری که مستحق خوانی

که راهم لمرده بردی بی لب خاروان دارا

نوزاد در منظر نغمه آن میل مد سیم

که ایله خرم اول این معانی دارا

زین بجزی علی در مملکت می آید

باید از آن درستی در کعبه است

خبر حافظ منی دیوار را باران سیم

که چون ای بهارم که بی اتقار اند

باز

عمدی

از آساری بخلایم شتیار آمد
باید روز فارسی نام بخون برسد

باین شهر خواندم که صحبت بر آید
ز بود شتم نظر فدا در چشم باری

چون رفتم شمال از روی من ساز آمد

ببینی خفا جو بان و اسد و خراجان کرده اند
دیده ام خورشید صبح که از غروب

رو سفیدم زور زان میسایان کرده اند
بسیار غمخیز عشق تا این ضامی بجا

چون علم با جوش تی و شت و اسان کرده اند
شسته زدن بود صحیح که سیر از آمد

از خفا کم شت آجا چو اسان کرده اند
در چهار کجاستها زینم کوشید و ماند

بچو بوی گل و ما علم را زین ان کرده اند
بسته تارنج بله خط جین نظر است

نقش او در لوح کج شتید ان کرده اند

نه صل رحم که بوی ضامی آید
شست زدم که بقوم سزای برده است

فوغ فکلان بچو سزای آید
زود و دوان خود ای شتید ان کرده اند

شستید و در قوم بچو سزای آید
داده ام دل به تنی خفا سزای

بیت فرغی گل زینم سزای آید
دایح پتار سفیدم که نظر است

در طبع برادر از او رسود ناله
حرام باد برود عوی است طبع
ترتیب باج محبت لغام او
دل بریده زلفت بلش ننوید
همیشه با دیده خاگردنش آن
کناره پرورد دم سرش سگد باو

که آب زلم بی تهر خوش
کسی در غم سوگند و خوش
کسی له عاشق جوان تنه خوش
بسیار چشمه حوصله رخ باره خوش
تراش شش زار از این خوش
المرکب بطایم خوش

چند که نشسته خون من است
خبر اندک غم مایه رو برود شود

ترقی رسیده نذ فغان را
ان بیدار شمشیر کینه و صاه
چون شمع باره که مانند رو ختن
پیل لعی رود بشد قادرین جن

چون بر روی با دو دم کار کشد
نامم عن شما طب لوجه کشد
شد صبح و فطرت بجان کشد
تلفت شعله بهی بی خبر کشد

منظر رخسار ز بس منباج بود
چنان رفت اتفاق دوا به نظر کشد

بند بستی که خوشن مال است

یا هر دو جمع مفصل

۱۴۱۰

از شمارم غم حشر بماند
 دست بسوچو بر بقا بستند
 خارون خجرون و برضول کرد
 چون چراغی از زغالوتس ممان
 زود دل ازین بر بود برافان
 بیلک کرد بر او بر همان ز کرد
 تیر سیم از تنش از تنغ بر همان
 عبد عا نور دل بر سپهر آن کرد

منظر از نار به طبع چو اجرامی بود

خود بخود حالت عفت فیرت کرد

باینه حافیم چه کند کس
 جز او در دیده ما نلسند قدی
 دماغ عشق نادت حسن است
 زو ما دیک در وضع تو عرات زه الو
 بوسه نه مس بر کمر زید
 زنده از عیان مکرر
 مشهور دارد که درین صایه پیر
 تراز نام م ا بو او زید نند
 سیر ملک از عظمی کسست فرقه الو
 سترت بیند درین صفت

منقذ

منقذ

بلخ بلخ بنیدلو طایفه چین
فرا حینش لب ردان لبش لودید
علم در قرآن چشم او ساقمید

قد است پر حیده
سپرده اند درنی حال
که شسته اند درین شسته

پیرس با عبت صوف جوانان
که شسته تیر رنیز لود جوانان

دلم زنت سید عشق سیر سال
هوای قهر لود است حسود را
رابع تا در صیاد این صید بلند

چو در لومین دور
جرات بنه آهی کجایه کبر سباد
که سحر فریضه کبر سباد

بست لسته در درو صبح بخواند
فکر معامله اس دید چون بطرف

چو فرض کفر لا مونی در کبر سباد

لین سخن لیه ایبه دلیر سباد
نوسه را در از زین در کس

و نشان اعمال تدبیرم بطور من لند

بست سیم لسته تین در او
حشمت کجوا در اول زار لند
سینه یو در حمت من این حال لند

زیر دیواری لیه سیمت فریاد در بلور
فته لکه از تانگی موه مبرار لند
کاپی لسته اتوان مرانو تیا لند

اول

و در وقت که در آنجا خواب میکنند

و نه جان در وقت که در آنجا

دوم که در آنجا در اول وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

در وقت که در آنجا در وقت

نردگت زو لار افرینستند
 ارش به است لانت گفت با دست
 اران رودن روز نقاب برلام
 دست خود مرغ بار سجا
 گفت ایتم از ده گرفت رکار
 جو بعالش فرحت خود با رساند
 زو لقا سر را بی خود خوشم معطر
 وجود خود را خوش ما خوب رساند

جلا خیزم حاکم نه ماه شود
 بران تماش که ز در کی سبب
 بکبر منم که گرسنه بودم
 به عملت که در دست دلو خوره بود
 جبهه دو خود ز دره پیش بکبر
 دلخاش برم آید و گراه شود
 دعا کند بر لاله که در روز فراق
 بر یک کسب نار ما سیاه شود
 در منزلت اولت ز لاله کسب
 ز بان نال سرم که بفشارده شود
 زان کسب و کیم شود در نظر منبر
 هلاک منم چهار ماهه شود
 چرخ زنت بر خیزد حاکم منم
 همچون جام بار صبح و ازون میزند
 زو لاله که در لاله بر در گرام
 دست منم بهر بار کحت محون میرد

زو لاله که در لاله بر در گرام
 دست منم بهر بار کحت محون میرد
 زو لاله که در لاله بر در گرام
 دست منم بهر بار کحت محون میرد



ناله فرزند استخوانم استخوانم استخوانم استخوانم استخوانم استخوانم
 جریب بی نمر نامم که کهن بر کهن است
 نغمه بر دایره دم مردم کوزد بر
 ازین جزب و قول ناهنجاری است
 بیخ چشم نوا عباد دردی میکند
 گاه در شبهای بحر آن عکس آری میکند
 همه با بال و پر آن عقرب میکند
 گاه حسنت ای که فرزند است میکند
 هر صوفی با آنک نغاری میکند

ای نسا دشمن ای میزد معلم
 کرده میگرد مالک ناله زردی میکند

جنت بر گاه که زرد نو در میگوید دست فریاد است درها ببارد
 سبزه و زرد زنده ما خوش خاست که در و دار که گرم سحر میکند
 ما با طبع عیان حکوم در حفا حیدر کرد برهنه نمان کوه در میگوید
 حلقه موند که کسوف رساند از شمال لانه بیخود حلقه میکند
 ناخوارف قدم گرم روبا میکند خارد بایدم تا بر منته نمان میکند

تحریر

سنگ ز خورشید مار به دست میویش شد چار و در یکت چه با ساروف

له مهر کوی جای در نه حسن تو
بخشید بر ملک خزان خرد مکنو

من ز یاد تو درم سحران دست نمیشود . ملک فرکت حرکت نام نمیشود

منم با بی نام نیند کرمون ملک حرکت . کز دردم ز بند خاک نم نمیشود

کفر دارم کسیر اولد کبروز زلفی . من زلفی در غرخت کفورم نمیشود

خوبترم از ناتوانان تو کم از یک صفا . دولت و فقر از ملک لغوم نمیشود

علاقه ام در عالم زانجا . در دستم نور عجب از مادی نمیشود

خوشترم از کرم و جهالت بر لزم ملک . دولت در غرخت کرمون نمیشود

راکم ز کرم و کس کسان بر لزم ملک . بدت جانش کز یاد نام جام نم نمیشود

دشتم باخ سرور و دین بهر سید . کز چشم عروه جان بهر سید

در سینه ام که شرم کس از بیجا کرد است . کوی بر بی سکران بهر سید

بزرگم بر کرم و کس بهر سید . کز هر با کس دیان بهر سید

کرم خور و کس بهر سید . کز هر غرض حسرت بهر سید

منم خور و کس بهر سید . نام خشم و کرم صفا بهر سید

21

سرخساز خشت خردان میکند
ایران از هر کس از غنای خاکستان میکند

نایب بلخاروست و ما را
هر غنای نهان که در دستم باکرمان میکند

کوبدوست لایحه بلکه نا افرورد
مرد خود در نام محزون خیزد با بیخبر

کار باغیسی به دیالکت نرسد چندان
چو زشت عجب تا با لوس در زمان میکند

زود در کس نظر که چون بلا خزان بوی بهار

زب تو اوراق دماغ رپریشان میکند

بیا خور غنای ما بوج مریس میکند
انکه خرم کاب بر لعل العالیست میکند

میطبه خندان که می خورشتم سید
فلان است دیو بود با ختم میکند

سرکشش انکه از افرار بعد فرستم
کون سخت حقا بود وفا نم میکند

گشته مرکان بهانی بید لو توام
کار ضد حیا را شمشیرت میکند میکند

مبید در یک نفس سبک سبک
مرغ را که در آید مردم میکند میکند

لغز کار ای که میوشد خرد سناه
معان خردان بر که حسی نام میکند

منابه جو رود جفا فروق بعد بر یک

یک تو این خاک را در بر خود میکند

ساز و خردی به زفا جسم حد که در بد چو ش

از کلان هر جاده بجا می

زاده استن فرزند ملک اردبیل
 برادر صاحب خزان فرزند حجت الملک مالطه
 نیکو خلقی در بزرگی است
 لغات تنیام بدوزگرسن فلوانه دهند
 مرد گزینان در حرف گفتن خوب است کنند
 سزای ام می بار کم چون در در
 میدم زو مازره خاکت لب لب
 سخن از فرغانه ز کجریه نسیم
 نوحه کک ملک کله نام فرزند
 نایب خردی که در سوغه روی ناله ام
 کت ام لکه که در شش مهابت است کنند
 تیرتیش از تیش تیرتیش ملک مهربان بود
 کلمه فصدیم که گناه باخانی است
 بلای خاست فرسان ماریه بی بیان
 کلمه استیسی او استیسی نام فرزند

درد دردم حاصل کردی / اودا دردم حاصل کردی

زنجبیل از زلف و عافیت مردم / تا کف رسید و تا کف رسید

این بدای سیه زانما که در کتم / زلف بر سجد با زلف زلفا کما

باید که در مطهره نبرد ما باشد

ناله مزون کردن که در سینه برباید

جهان شکوه در سینه زور در بی تو داند / در پای عفت را در بی عیب زفا داند

طبیعت از حریفان سینه در سینه / علم از تقوی در سینه خود امید

کف در انبای کف کف کف / در با مخرج سیدانم در راه با خند داند

در دنیا نمایه آخر در جای نیر / نغمه شد که در سینه کوبه خاک فرو تو داند

بکلام حق مایه کلد در کف / خیمت بر در کف خیمت خیمت داند

من هر کس اولی را عافیت کمال دارم

که نظر مایه با ز غما جو این فرورد داند

فرصت کنم دردم کرده افزوده اند / مار را برای حق طرد کرده افزوده اند

خون زنی که که که بودند / جبین زنی که که که بودند

ببین نهان غم مهربان / در تمام دنیا کما

بیشتر زارم که در راه	لکه اینها که در این تا تو ام بگویند
کله لکوره بلامه خدا	نکه زینان تر از کله بلامه خدا
باز پس از حرف جمعا اولی میکند	دشمنی که بر نمند از در می بر صبا
خار کور عثمان کاف با میکند	بر فرزند با جوی که نماز کوه باس
کار صد کام و زبان یک	کریم اینها صاف و رقم رسا

نکته شرح فایده معجزه هر آدم به من

عشق ایدر رخسار جوانان اهلوا میکند

مهر در در کمره مناد در دوشم گذرد	نوزادان بر مناد و عام در شمار
ملک باک مملکتیست که او	حق تکثیر نیست بگفت که او
این دلدرد کرد در دلف کوف	من بر من تو غم شد که است
لقد بر کوشش نو این کوف کوف	لکه طرفه چشم مملوک سفید

مقطع این حرف افا که در کاف نظر

موقوفه نامت به کوف کوف

میگردد مانند طوطی در آن لبها نمود	بشکری او سینه در کوف کوف نمود
در نگاه سخن بر او چشم لب می نمود	نیمه تو کوم و ن در کوف کوف نمود

78

برو بر باد و کلسی که بسیار است	مردود
بهر جان می آید از خاک مردمان	مردود
چسبست هر فرد سباه ما سینه بر دانه	مردود
نه و صفت آید فرو فرغ نام نالدند	مردود
بمنبت بعد از شمارش خزان که آید	مردود

با بارب سایه دیور امیر کلسی دراز	کوشند از سبب دلی عمر فر دراز
لقدره که آید از این خردان درازند	مردود
دفرس به جنون عده ای فصل کردن دراز	مردود
دکست یا کونی ریجا بومی مرد دراز	مردود

لکن نگاه تمند مظهر موحی ابدرد

مکنند بگویم آن در حق خون دراز

دلیل دارم که باید دید بر صبر جنونش
بماض سنک در دست در صبا طفلک

چون برافزوی رقم او غمناک در دست
میکرد در کوره آتش لولان دود

سوزشش آن مردانم در درزم چشمم
ترکس از دم آید بس غمناک

نشانی نشود دیگر میغام بگو
 در عشق که آمد با قول بر طرف
 کوهین ناخوشی ز سر در کوه
 لب که بوی میده سبز گندم بمحوش
 ازین در سبزه زینم دانه براللی

عشق یوسف زار کوه کوه کوه
 کوه یوسف کوه کوه کوه کوه
 بر لب کوه کوه کوه کوه کوه
 بر لب کوه کوه کوه کوه کوه
 بر لب کوه کوه کوه کوه کوه
 بر لب کوه کوه کوه کوه کوه
 بر لب کوه کوه کوه کوه کوه
 بر لب کوه کوه کوه کوه کوه

ما نامی نمی نامش که اند
 کندی پروازندم که کوه تو خطی ام
 کندی پروازندم که کوه تو خطی ام
 کندی پروازندم که کوه تو خطی ام
 کندی پروازندم که کوه تو خطی ام
 کندی پروازندم که کوه تو خطی ام
 کندی پروازندم که کوه تو خطی ام
 کندی پروازندم که کوه تو خطی ام

نهمه گوئی می تا نو زستان ایام
 و ماه لیل که من ز فکر چه غیر موزم
 بود مغز تو سماع حلاوت بخونادام
 چو در بکنم نگو حرف ز آرزو کز طف
 بر یک غم غیر خون نه گوید بر کس
 توان ز غم حرف ز آرزو کل در حق مغز
 در حرج بر یک روی کار که بگفته ام

در حجاب بود زاده و انفعال نروم
 فهم هست بدان کرمان نروم
 فصل کل رفتن از چشم او ز ملا
 بجز نیکو کسدم مسلمان نروم
 در ملک بجز خصلدم گو که من
 استای بگو نیست کرمان نروم
 هست است که البته است در ملا
 بر من رفت ز مهر در گفتار نروم

گویم در خور یک استیغف مغز
 جگر خویش بر آن مهر کمان نروم

کفم ز زلف ز کمره نبی المسمی بوم
 پس جاک جگر چون بگفته ما خود در بوم
 برون نه نهادم در سعادت را چه صواب بقر
 هوای در دست نه با نول در کسکرتان
 است با کف تا عشق ناما جان سافو
 بگفم خرماد و در آن راز در خرم
 که بگویم جوام خون بر آن از فرزند خود
 ما سر بر آن است که در این بوم

ببال ماه روز شنبه بالین کتیب باب
بسی از قول حکام و غیره مرید

چو مکنو ناره ناله بر سر بی بر تو مظهر
در عالم بخت من بجهم علی کعبه کعبه

ما سخن کردی ز من جوان توام
چو صا افزوش ملک تو بکن توام
محو سیدب آدم کرده آن جا
منکه جازب کش کوز بر من توام
می شود سخن من خرم رکاب محروم
باغبان خانه است ای باب که معان توام
لقبش باو بجا که مر فاکه است
از تو آمد حجت دگر کرد خزان توام
طرفه شمع ز که حوکی مالو کجاست
سقط کرد تو نم کردم در صیران توام
سعه کرد ز خات فیله بر ک
تک ذالو حقیق در جامه حیران توام

عجب کعبه عزل مرتبه من مظهر
حق نزارم کردم کشته لعل توام

باز جود است که از خود نوبت باد کنم
ز تو دیوار نوبت هم فریاد بکنم
حاکم من ز تو بر راه تو وطن خواهد که
امری است که در دست دگر ای باب بکنم
عقله من کعبه کعبه کعبه کعبه
همه بود که کعبه کعبه کعبه کعبه

چشم آن پس دلنگ که در سینه من جای آن منت که یاد کل نشاد کنم
 میگرد در سینه من حکم بکنی مرغ دل کرد جو کرد نام زرد کنم
 در کفای گرم حوی روای در کوه ملک کی زخم دماغ قریب و کنم سر
 سرد با عین تو نماز مرا نخواسم بپر را ای خود از دروغ بگویم

کمر رسد لقمه مسام مظهر

عوضش غدر ب در را که کنم

سنی ز در سینه من میس در است و لقا حق لقا جان کاه در در است
 که بکوشم سر دم کار قویا صراج حد حرات سسه در کوزن در است
 که لقمه من تسار زلفه را در کسر بره عراف جن حرم در قند من در است
 خانه لم حرم نکر حاشی در است در جله از در بر خولت در غم در است
 حد به بنم مرغ اللور لور دم که های بر از من رسم لقمه قریب در است
 در بند رسم قند از در لقمه من در است که لقی خولت غالی ریح در است
 تا کن آن زینم مظهر که با افسار سا در از کوشش و لقمه من در است

نه سید کسی جان از دستم نبردیم ^{دله} همه فرزندان فرزند محرم تعویب کردیم

از آنکه لفظ کمال است ^{دله} باب اول درین خانه میزبانم سید ششم

مالی از دیوان که کام گرفتیم ^{دله} آنقدر شش و سه مغفوم گرفتیم

میزان فلک و عاصف ^{دله} در مال و دولت لطیف و غنی ایم

زیر سخنترندم خاک ^{دله} کفتری نع و غیری زینت کفتری نع

عزیزی در دلم ^{دله} زبم نازکهای لولکات سیرین مردم

سرت کوم ^{دله} کومارت بر بندت انگیزه زبم

ز سبب هر ای ^{دله} ششم به لوان حضرت که من سبب گویدم

دوام ^{دله} در فرس همچو کار فرزند در کار سبب گویدم

لو بر یک ^{دله} زبم شرمست در عزم من گویم

همه ^{دله} می آید خوشه مکره حرفی از سبب گویم

حرفیکه ^{دله} زبم شرمست در عزم من گویم

حرفیکه ^{دله} زبم شرمست در عزم من گویم

صا

کما شکر معی من ذوق بوم کما رب کما شکر معی من ذوق بوم

بوم ادم که با حقش بود بیکس و بوم عرب و بوم نور بوم

که چون صفت من است حلقه ام ندر میدان نری بر کس از اهل علم

و لوی مجنون بعد من سر بر کوه بود لوی مری ناکار بود و صول اهل علم

جوی سیر درون این حدان کما است من ز کسب خودی خسر اهل علم

رضای اللوی چون نرسد کما است حرفت ز کسب من بر اول اهل علم

نکه معیار است که ز بر عالم فرام آید

ناب لیدر عینها نمیدانم که چه اهل علم آنم

که فاحش است از هر کس که کبرم همی آید این زندگیا محول بوم

سجود میکند هر کس با دوره بند شد روی بر پای خودم بر کس که ز کبرم

همی عیب رفتار خرم نمکند لفر زوال چون در کسب در هر اهل علم

ملاهیبت خودی شد خیر خرم امتحال کور که در زار محبت با او می آید بوم

من غصبت بر آن مرد عالمی ام مظهر
بزنک خواب این پاپا لکها سعید

ز بس محرمی اندازت بچو بصوم
چو می بینم در گوش ازین بگردم
نیای رفتی یادان ازین جهان رفتیم
نداشت بسته می تا عدم سو فرق
چنان خار خود رو دستینه افشام
تکبر نام خون منش که خجسته رفت
نهان چو زدم زار خون که بچو مسلم
بآن زدی سبک باقی محبت
مگر داند بی پی بزرده صورت بچو بصوم
بسر این فطرت می آرد قیامت بچو بصوم
بزنک سایه سحر بکشد ازین رفتیم
مگر تو تویی و من مفت بچو بصوم
که این غدا جوهر است جز در ده با بزم
ز راه جاب نه میان جو بوجل حاتم
بجای زدنش میخورد ز خاکم
ز دست و زلف بر زماندم بزم

حسن خویش کند ما عشق من مظهر
ز آب مهر رسد جان من عالم

از دود ام ز بچو ایدر دست بوزدم
بنازیش که کند بر عشق در می بجا
در بند و این خرابی با طرم افسار دها
میلند بر خط من بچو رسد بزم سبک
دل دینی باشد علی ص من که بهار دلم
باغش از آدم جو با لبت از زردلم
سفصل از دل حمل ازین لکها شمار دلم
ز بس لودا نا بچو من قهضم ببار دلم

بازی

کتاب بام

بوی می نهد در این کوزه بپزند

در ترقه جانی بدست آید هر چه در دم

۲۶

خان و خط باری می نویسم . فیهرت بهار بهر لبم

در بر تو زلفه لرزه لبم . عالم تمام حرف و راب لبم

سحر جادو و غماز و جین و جیسم . زین بهای نبرد و نوحین سحر جیسم

نهادن بهای سر و پای جادو . زین بهای نبرد و نوحین سحر جیسم

ز کوه و لطف و پندار و پادشاه . با لطف سحر جیسم با لطف سحر جیسم

بسیار سحر جیسم ز باطن طیب با لکم . ز قافله سحر جیسم ز قافله سحر جیسم

و ز در پیشی ازین سحر دوام زود . لغو این سحر است سحر جیسم

زیر بروج و طالع مری ازین نیاشد . که با آن کوشش است زین سحر جیسم

جوهر زدن آنکه درین موسم آید . که خط مرغان جیسم سحر جیسم

نیاشد با زدن از عالم هم که مراد . ز سرش نشانی بود از این سحر جیسم

پس از در هر طالع خاندان چون درین . چو مجنون سحر جیسم سحر جیسم

بسیار سحر جیسم ز با لکم سحر جیسم . از چون برود این درد او جان سحر جیسم

نیت نیت و نیت و نیت . همه ز نیت و نیت و نیت

Handwritten notes on the left margin, including the number 26 and some illegible text.

Handwritten notes on the left margin.

Handwritten notes on the left margin.

Handwritten notes on the left margin.

از حرم امیر حسن بر او باغ افراشته
خبر صیانت بگوشان کف مسو
بما کف کج میز فاکت با بخت
که عزت سر راه من سوچه لم
جای رحمت با مکه کنول که در کند
خیم سماک که در آن کهار بر سوچه لم

امشب از فریاد فریاد با آدرک

امشب انبیا کفیس با فریاد لم

سفر غریب در مهتاب امرد و با سو
و کف زنده در کف کف کف کف کف
فریق درستان کوه کوه کوه کوه کوه
من ای کف در کف کف کف کف کف کف

سینه کعبه در کوه کوه کوه کوه کوه
میزانم مکن در کوه کوه کوه کوه کوه
بر کف در کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

من کف کف کف کف کف کف کف کف

کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه

کز زلفش زلفی در جهان ندیده ایم
 کز نایاب و نواله اش در دیده
 نماند خورشید محراب قدمش چون دیده ایم
 بیخ در بار کز کز ندارم بگر
 لبر بار کز یک از فرجه دیده ایم

معه لایله ماکسه جهان منزه دار

خام کوزیم رحمت برود دیده ایم

مکتوبه ای از امان الغای خوشم
 کز نایاب جور با طور و نای خود مشکم
 کز بر سر کوهیم که ز قفس انتخاب
 کز نستان او عالم لورای خوشم
 بی نسیم بر سر آرزو در مصر خباب
 ناز و صفت طلعتش خورشید خوشم
 کز کسان ز بر کلبش فروکش میکنم
 کز روی بدیع و نیت کوی خوشم
 هر فعل لغزش قدم را کف نیت هم بره
 تا خاکسای خیران طغای خوشم
 بر سر قاف بدای خود کز لفظ ناب
 منت کز منت هر فرودای خوشم

مکمل کز نسیما در ایش فانی دارد کوه

کز نایاب رکود بر مطهر دولی خوشم

ای کجاست که سرش طاز کسبم
 در بوی نفع از یک کسب جزئی با چشم
 قامت با سرش در محولم
 لیک که کسب با عدالتش زده نشد برم

بر کوی زدهها که توام کن مری
 با غم است بمناهی که کافر صدای
 لب جگر که میخند ز بارونی توام
 من بخت ز برای دیوارش که عیال
 جان در خانه نه ایست در در مری

چو مظهر بر روی هر کوی در چو ایست
 چو جارب خیری را تباری از مری

نمدا تو طور سه تری که کاشن
 لغام تدرست که میوه کاشن
 ملاکسی روز خانقاه کس کاشن
 رخ آید که خروطه منقول کاشن

نهات عشق ازین سهرن کنی که مظهر
 نداید فرق هر کس که نشانی نامرین

منت کس بهر بارش عشق من
 با چشم خلد طور همان در عشق
 چندی تمام سبب بر کس من
 بمحلی مظهر خاک بکرمان سکون
 بطنی کشت بولس بز کوی

ای کوی

بجای ت بر قسم های زود از ...
حرف ن مانند حرف م که با ج و ح هم ...
آهوق خورجی می نماید ...

نما داد معطر حق استاد محبت را
تو در کشتن چون در بوی که مکن که

بلوغ است مانفرد از سب تحریری ...
ز عروس میگذرد که غزل آن ...
از کلام زرد عافان شود خود بر ...
ز لعل خالست که عباد پرده ...
نهم نهم روزی که او را ...
بفرماند و خشی بر کرده ...

مکن بر که نمایی حور کستن بظهر
در ادر است فرزند نامه عمر ز نورنی

وله

بوی بگاه و فتح انوار لعلان مددی
بوسه کم شده در اوله غمرا کردی

بوی بگاه

مجموعه

که بر باله یار بر مهرانی
 نام بر زدم الطول کله او که
 زخم ز زنگنه لایب منور
 در شب کچه و باز زده است
 نمیدانم زار ز مشت طفلد تر ز فوسا
 بود خند تمامت در کین مانده کما مرزا
 بدستم حرد بال کشتی و بسین نمی افند
 ندانم این لب در کین با مراد عادت
 نه در کین مان ز در هر دیوان نیشاند
 سرا میرا اکنون کرم را با ایامی

چو من خومری بر کینه یار بگری
 ترسم اماج میساری
 کفچه بود لب ز لبوی در مایه کشت
 معطر تو دشمن خوامی خانان خورب

باید

باید

سوز زمین نفع بود که در زمین است
 خورشید که در میان زمین است
 بجز اینست روزگار در چهار سال
 سرت که در میان زمین است که خون تو در
 زلزله که در زمین است و در سر تو که در زمین است

خدا حافظ از سر سبب این خط که در این خط

ممالک است از زمین خاک که در زمین است

ساعات

از لعلی من تویی ز کبریا تویی
 سر ما که در حج در اقصای تو است
 و له

زان روز که قشایم بر سر دلداده
 در آنم ز کبریا که در آنم
 کباب مبدد ارحام ما که در آنم
 ای حیرت که در آنم که در آنم

چشمه از زمین است

نارذ بدینار از جلفه
نشد که در سزار این جلفه
چون شد سزار این جلفه

مجزره که بهره زان داشت
براهاب و مع شحه الکرا داشت
بامهم الی نهال محبت داشت

کرده رعنا ی حسن بیغنی
در سق کلس کن بیج ک

منزل کجا که عسر ماران نکند

بریک نیز بود از وی فسخ

بی سوغا کلس لب کال در فسخی داشت
لا شمع خست کلس مغرضی داشت

نادیج نون کاف جارک
نی مریز بر دانه مار کاف

از زکی جبهه که لم حکیم
شد بجه مسان در دلت جرک

من شد رخن ربک بام حکیم
مک طریک کس ببارک حکیم

با عیش و طرب که از میبدم چه شد
وز رخ و الهما که طیبدم چه شد

انونی که کلف حزن روی دارم
ویدم که شد از زیدیم چه شد

مصد که خاکی نظیر لده بدم
معدوی از شمشای مار
از حضرت محفص حضور آمده ام
از حضرت مرزوق لده بدم

خام که چون سبب بگویش گذر کنم
مکن بر خود داد چون نظر کنم
خادم از خود نه بگردان بگردانم
نرم که از فریخت خویش خبر کنم

مگر از چشمه برون خفاش شوی
مانز کوه لیم که خبر کوه شوی
نزار ما پوشش دی مستجاب شوی
ترسم ز یونانی خود مستجاب شوی

در کوه ایوانی ده برادر و اضطراب
چو میس که لده اگر در احصای
گفتم بلکه لده رفت ع ای ب
رسوایم رسنید کای در لغز نجاب

ای تو که است بگویم از سببم همز
حالی که کسب زین میکم همز
کری ز فرست ز خاک سببم همز
مط فنی شوق بین کریم همز

نکته شایه زوری بره در کنم
لله

جست با پاره چو هل نشی تو هر شود
نفس کند بدلت را بماند شود

چو تون کردی خاطر تو خورند شود
چو تیر کسی از تو بردند شود

نه براری نه برورز بر روی ای

بی تو ای توج ز من چشم پرانی ناپیدا
در هوای تو طلبم چو جایی نمانده

چون هستی شد طلب بوی کیا ماند است
از حیا تم نفسی با بر کجایی ماند است

میرود وقت بنا به نیم اگر می آیی

چه خیالست چو موباکم است بچین
یا چو سارقه بر کمر دست گردیدن

چو کیمه خواب ز بافت تو کلین
گفت کسناح که بر روی تو اردودین

که عفتش است ز اینم بدر می آیی

چون گفت آن حسنه است ای ماهی
فستمان خم زلف ای بت جانی

کافر عشق تو بر روی زین است
در دست باخته جان فلان دی گشت

که چو خورشید به شمشیر می آیی

شعر روی تو اندر زخمت به تب صایک
همچو منظر قرن انش ز غضب صایک

دم چو تب خاله کوه شد ز درد صایک
جان شوق تو رسیدت بلب صایک

سخن وقتی به ازین نیست اگر می آیی

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

والشكر لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

در ایام غیب نشسته بمحرمی بود

از منب خبر سرت افروز

خان صد شش نیرم مودت

ناز و بدیشاش لفظ و سخن

آن سید الوالحس نه تماش

چون نام علی بن ابی طالب

خورشید در دل بیت

روشن بن خاندان امامی

در غفله کفاح خود در اور و

نوع خود در نه سلطنت سل

زین زده مرا چو در کاب

بشلفت در نایب جبر

ترقم نجیب حضرت دل

از بهر ادای تهنیت سل

فرمود دل از سر خمایت

کان جان سخن جهان سخن

ای ملکه مجسم فلذ طون

وی لطف منقل مسبحال

چون هر دو سواره مایون

در طالع سعادت بلعی

در باب خوان این دو مسعود

بیک قطعه دل نه دلش

من از ره عمر عرض کردم

خان مصلح آمد دینی و دوسیا

الب یفقه خبر ده است

این امر خجسته باشد او لد

زنده بقیم خطاب فرمود

کاهی تانت در سخن سل

سبا برین قدرت حق

مستجاب تنور علم موسی

بمنون تو ایام اکثر بوی

تو ایام اولی صاحب

آخر بتلاش مای بسیار

تو دید زبانی خامه لویا

وین مهر نشود در سر برار

ز غبار سرودند و د باله

یارب تو بقیات خود عظمی

این نخل هر دو را ستمه

از وی بقاصدی سر برایش دو چادر

پرسیدیش ز منظر لویا ایلی شمار

لهی کشید وقت از تو ز کار

ان بیللی نه لی صل رو بو ذی قرار

بجز نغمی طرب با یاغش نمی رسد
کل به شد تباع و دو عاشق می رسد

بزرگ چو پیش خوبی نیایان می رود

پر دانه و آرزوی چراغان می رود

چون از تر بر سرسستان می رود

بلبل صفت بگریه تن می رود

در کج خلوتی زین نقش بسته است

چون خانه خود به تصویر خود بسته است

کوه می در در سار ز جبر کند

در لوی و دستان و غیر آن کند

با همه رو بروی خود چشم تر کند

پرسید ز تو واقعاتش نو کند

یعنی چو می

بعضی در کلماتی حرف و مقام تعلیم است

34

بعضی در کلماتی حرف و مقام تعلیم است

دلپای و سیمان لعن نبش در لوزه است

تا چرخ و لبر او در پیدای درده است

دشتی ریشه و فوژ ترا یاد کرده است

او مردی ز بستی لایحی در لوزه است

در خمی نوبت دل دیوانه اش کنند

رفت بزمهای غمناک اش کنند

کمان تنگ دل بشی که ز خود هم سده بود او با هزار جگر شقیش کشید بود

عمر بخواب و خون دل خود را طبنده بود تا با بار اول خویش دیدی از من بود

کرد این فلاب به تیر ملاکت نه اش

اندک و تنگ حاشیه بر شید خانه اش

روزی مرا جنون ره در راه اش بود دیدم چو شسته بز خاک ادا کرده بود

کاه آنرا ز مار نفس عقد می شود این نهایی فرزند خویش سرود

در خاک خون کشید سید سرود

پیش از لعل رسیدت سیرا

هر قدر که بجز انماک میلند با هر که قصه تم خج میلند

بیتاب منی حاصله شد بکنند / در حال که در آن وقت تکلیف کنند

ای خورشید بر چوین بلیغی عیب / آنکه در این راه همه بسد لطف نصیحت

شربت لردم افقی فاصد لوی نایب / نه فرسجده بر در آن دیار

از آن بیانی شوق بجان لب / بپوشای دل جان در امان مول

چنان بیولو خوشی از زده ام / که از دست این زود کرده ام

چرم است بر جام این محقر / که جز بنیکه نمیشود کمر

قلوب خود بر این ناتوان / که از نسیار بجز باشد بجان

نویسند از احوال منت / کند کمر به مار بر در صاف منت

الرشید و دلهای سیرتیشی / شود عجب بماند خایه در پیش

لغاه صورت جبر من / که افعالم چون بنیان منت

چون خورشید در آرزوی کمال / که از دور رفتار در صفای کمال

تقدم میداد لکم بنجر / بزلف فصلی بود در دام بنجر

بر زلف چه سرمه می نظر / که بر آورد از او کم نظر

و اما بی صیقل نفس و دین نماید

35 هوس است درشت خاتم نماید

که اگر او شود شاه راه بسختی

شعور شود واجب الوضوین

ازین راه کجاست قدم نیربم

با طهار احوال و دم میربم

خبر نرکز نبود این امیدم بخت

بمزدان است بر صیقلی فصاحت

فرورقه در حیف حیرت سرم

که هر چه بسند نامت میربم

بنوم شکر چنان متعجبم

که لذت بود قیام بر ابقدر

بزند این بیدار شیخ نام بر آرد

بطور خود ساعنی دار آرد

در احوال من خوب است بنفیس

ایرت تمام قیام این نفس

لقد جان لوقار رای تو ارم

همان است جوید بے تو ارم

بنام از تاب آردن او

بمزد خویش کردن او

عطا کند دم را حیات ابد

بر ارم بده بر بکلت ابد

ز بچر خودت اتقامم بایش

به اندازد بیل بر ارم بایش

بانی لطف از منده خویش من

زار ارم من خویش من

دلبری نماند در ارم خویش

در حدیثه فرمان ملام عشق

من زمانه بردنای خود م
توجه لطفی و صفای خودم

بودند عادت بر عهد
نزد ایامی که خاتم لبر

ز اهل شوم حینش
زیند نایب و ملاکت ملس

نه بجای است این دلفیل
رد سوزت فریاد من

عفت است از اشم ایند کج
نباشد اگر کربه کو ابرو

کشم گرنه از پی لجه دینی تو

شودند علم فوجهای تو

تمت تمام شد

۲۶

تمام شد لکن خوب در آن منظره حسن بوده و تالیف به هم هر دو معنی است

حکایت بسیار لطیف است







